

لطفا ترجمه ها را فقط از ادرس های

گفته شده تهیه کنید.

Myanim.es.ir  
TATASHIUEC2\*II

@myMangas  
G0111A1A1G111G22

@myAnimes  
G0111A1A1G111G22

@myAnimess  
G0111A1A1G111G22

مترجم: Mornick

پیتر: 16

بعد از یک حمام حسابی و خیس خوردن در آب به مدت یک ساعت، روی یک صندلی با پشتی کوتاه که مقابل شومینه شعله ور اتاقم قرار داشت نشستم، و از شونه شدن موهای نم دارم توسط آلیس لذت میبردم.

هرچند که شام زود سرو میشد، آلیس یک فنجان شکلات داغ برایم آورد و تا وقتی که چند قلپ از آن نخوردم هیچ کاری نکرد.

این بهترین چیزی بود که تا به حال چشیده بودم. همانطور که او مشغول شانه کردن موهایم بود، من از آن ماگ ضخیم مینوشیدم و از حس انگشتان ظریفش روی پوستم سرم خرخر میکردم (مث گربه ای که نوازشش میکنن). اما وقتی بقیه پایین رفتند که برای آماده کردن وعده عصرگاهی کمک کنند، ماگم را پایین آوردم و روی پایم گذاشتم.

"اگه پریای بیشتری همینجوری از مرزای کورت بگذرن، و حمله کنن، جنگ میشه؟"

شاید باید فقط مقاومت کنیم، شاید وقتش رسیده که بگیم کافیه، لوسین همون شب اول به تملین گفته بود.

شانه متوقف شد:

"از این سوالا نپرس. دنبال بد شانسی هست."

سرجام جابه جا شدم، بعد نگاهمو بالا بردم و به صورت ماسکیش زل زدم. چرا بقیه لردای اعظم افرادشونو کنترل و محدود نمیکنن؟ چرا این موجودات



کریه اجازه دادن هر جا که دلشون خواست برا خودشون ول بچرخن؟ یه نفر،  
یه نفر برام یه داستانی تعریف کرد درباره یه شاهی توی هایبرن.."

آلیس شانه م را محکم گرفت و من را چرخاند:

"این به تو مربوط نمیشه."

"اوه، فک کنم میشه."

دوباره چرخیدم و به پشتی صندلی چوبی چنگ زدم:

"اگه وارد دنیای انسانا بشه، اگه جنگ بشه، یا این بیماری سرزمین مارو سمی  
کنه..."

وحشت ویرانگرمو کنار زدم. باید به خونوادم هشدار میدادم. باید براشون نامه  
مینوشتم. خیلی زود.

"هرچی کمتر بدونی، بهتره. بذاریم لرد تملین حلش کنه، اون تنها کسیه که  
میتونه."

سوریل هم همین را گفته بود. چشمان قهوه ای رنگ آلیس سخت و بی رحم  
شد.

"تو فک میکنی هیچکی به من نمیگه که امروز از آشپزخونه خواستی چی  
بهت بدن، یا هیچکی نمیفهمه واسه به دام انداختن کسی رفتی؟ دختره احمق  
نادون. اگه سوریل تو اون مود خیرخواهش نبود، تو لایق مرگی بودی که اون  
بهت میداد. نمیدونم کدومش بدتره: این، یا حماقتت سر پوکا."

"اگه تو بودی کار دیگه ای میکردی؟ اگه یه خونواده داشتی..."

"من یه خانواده دارم."

به سرتا پایش نگاه کردم. هیچ حلقه ای در انگشتش نبود.

آلیس متوجه نگاهم شد و گفت:

"خواهرم و میتش نزدیک پنجاه سال پیش به قتل رسیدن، و دوتا بچه کوچیک ازشون موند. هرکاری که میکنم، واسه اون دو تا پسره. واسه همین تو حق نداری که اونجوری به من نگاه کنی و ازم بپرسی اگه من بوم کار دیگه ای میکردم یا نه، دخترجون."

"اونا کجان؟ اینجا زندگی میکنن؟"

شاید بخاطر همین بود که در اتاق مطالعه کتاب مخصوص بچه ها بود. شاید آن دو هیکل درخشان کوچکی که در باغ قرار داشت... شاید همان ها بودند. با لحن تندی گفت:

"نه اونا اینجا زندگی نمیکنن. یه جای دیگن. دور از اینجا."

درباره حرفش فکر کرده، بعد سرم را کج کردم:

"پیر شدن بچه های پریا متفاوته؟"

اگر پدر و مادر آن ها ۵۰ سال پیش کشته شده بودند، به سختی میشد به آن ها پسر بچه گفت!

"آه، بعضیاشون پیر شدنشون مث شماست، و مث خرگوشام زاده و ولد میکنن. ولی بعضی گونه هام مث منن مث پریای اشرافن، که به ندرت میتونن بچه دار بشن. و اون بچه هایی که به دنیا میان بالا رفتن سنشون یکم آرومتره. ما



هممون شوکه شدیم وقتی خواهرم بچه درستشو بعد فقط پنج سال باردار شد. بچه بزرگتر تا زمانی که ۷۵ سالش بشه وارد دوران بزرگسالی نمیشه. ولی اونا خیلی نابن، همه بچه هامون اینطورن، و برامون از جواهرات و طلا با ارزش ترن."

بعد فکشو اونقد محکم و سفت روی هم فشار داد که من بدونم تمام چیزی که احتمالا میتونم ازش بیرون بکشم همین بوده. به آرامی گفتم:

"من قصد نداشتم که فداکاری و ازخودگذشتگیت برا اونا رو زیر سوال ببرم. وقتی پاسخی نداد، اضافه کردم:

"من میفهمم چی میگی، درباره اینکه هرکاری واسشون میکنی."

لب های آلیس مثل یک خط صاف شد، ولی گفت:

"دفعه بعد که لوسین احمق بهت راهکار داد که چجوری سوریلو گیر بندازی، بیا پیش من. مرغای مرده، حماقت محضه. همه کاری که باید میکردی این بود که یه جامه نو بهش بدی بعدم اون به پات میفتاد."

قبل از اینکه وارد سالن غذاخوری بشوم، لرزشم متوقف شده بود و گرمایی ظاهری به رگ هایم برگشته بود. لرد اشراف پریتیان یانه، فرقی نمیکرد، من قرار نبود بترسم، نه بعد از همه اون اتفاقی که امروز گذروندم.

لوسین و تملین از قبل آمده و پشت میز منتظر من بودند، گفتم:

"عصر بخیر."

و به سمت جای همیشگی ام رفتم.

لوسین به حالت پرسشی و در سکوت سرش را کج کرد، و من هم هنگامی که می نشستم به حالت نامحسوس برایش سر تکان داد.

رازش هنوز در امان بود، هرچند لایقش بود بخاطر فرستادن من پیش سوریل آنهم بدون آمادگی حسابی شلاق بخورد.

لوسین روی صندلی اش کمی قوز کرد:

"شنیدم شما دو تا بعد از ظهر یه ماجرای هیجان انگیز داشتید. دوس داشتم اونجا بودم که کمک میکردم."

یه عذرخواهی در لفافه یا شایدم از روی بی میلی، ولی دوباره خیلی کوتاه برایش سرتکون دادم.

با ملایمتی اجباری گفت:

"خب تو هنوزم دوس داشتنی به نظر میای، با وجود بعد از ظهر جهنمی که داشتی."

هوا را با فشار از بینی ام بیرون دادم. من هرگز یک روز هم در زندگی ام دوس داشتنی و دلپذیر نبودم.

"فک میکردم پریا نمیتونن دروغ بگن."

شراب در گلوی تملین پرید، ولی لوسین نیشخندی زد که زخم خشن و شدیدش بیشتر به چشم آمد:



"کی اونو بهت گفته؟"

گفتم:

"همه میدونن."

بشقابمو از غذا پر میکردم، و همون موقعم شروع کردم به فکر کردن به هرچیزی که اونا تا الان به من گفته بودن، هر جمله ای که من به عنوان حقیقت محض ازشون قبول کرده بودم.

لوسین به صندلی اش تکیه داد، و با خوشحالی گریه مانندی لبخند میزد.

"البته که میتونیم دروغ بگیم. دروغ گفتن برا ما مَث یه هنر میمونه. و به اون فانی های باستانی درباره اینکه نمیتونیم راستشو نگیم، دروغ گفتیم. و گرنه چطوری میتونستیم کاری کنیم که به ما اعتماد کنن و خواسته هامونو انجام بدن؟"

دهانم تبدیل به یک خط صاف و سخت شد، اون داشت راستشو میگفت، چون اگه دروغ میگفت.... دلیلش باعث میشد سرم به دوران بیفته.

توانستم که بگویم:

"آهن؟"

"حتی یه ذره م بهمون آسیب نمیزنه. فقط تیس، همونطوری که خودتم میدونی."

صورتم گرم شد. من هرچیزی که آنها به عنوان حقیقت به من گفته بودند را قبول کرده بودم. شاید امروز سوریل هم در حال دروغ گفتن بود، با آن

توضیحات طولانی ای که درباره سیاست های قلمرو پریان داده بود. درباره موندن پیش لرد اعظم و هرچیزی که /خرش درباره موندن و نرفتن بود.

به تملین نگاه کردم. لرد اعظم. این دروغ نبود، من میتونستم با استخونام این حقیقتو حس کنم. هرچند که رفتارش اصلا شبیه لردهای اعظم اون افسانه ای نبود که توش با میل خودشون باکره ها رو قربانی و انسان ها رو سلاخی کردن. نه تملین... دقیقا مث اون فرزندان مقدس متعصب و چشم گاوی بود که موهبت ها و آسایش های پریتیانو به نمایش درمیوردن.

"هرچند لوسین چن تا از اسرار بشدت محافظت شده ما رو لو داده"

تملین آخرین کلمه را با غرشی در صورت همراهش پرت کرد.

"ما هرگز از اخبار اشتباهی که درباره ما میدونستی علیهت استفاده نکردیم." نگاه خیره اش به چشمانم دوخته شد.

"ما هیچوقت از روی میلمون بهت دروغ نگفتیم."

سری تکان داده و جرعه ای طولانی از آب را نوشیدم. در سکوت غذایم را میخوردم، زمانی که لوسین پیش از دسر به بهانه ای رفت من هم سخت در تلاش بودم که از حرفهایی که موقع رسیدنم شنیده ولی نفهمیده بودم سر در بیاورم.

در آن لحظه با خطرناکترین موجودی که تا به حال با آن روبرو شده بودم، تنها ماندم.

دیوارهای داخل اتاق رویم فشار می آوردند.



با این حال چانه اش را به مشتش تکیه داده و برق نگرانی\_ که واقعا تعجب آور بود\_ از چشمانش پیدا بود:

"الان... حالت بهتره؟"

به سختی آب دهانم را قورت دادم:

"اگه دیگه هرگز با یه ناگا روبرو نشم، اونوقت خودمو خوش شانس میدونم."

"توی جنگلای غربی داشتی چیکار میکردی؟"

حقیقت یا دروغ، دروغ یا حقیقت... هردوش.

"من یه بار یه افسانه ای درباره یه موجودی شنیدم که اگه بتونی بگیریش میتونه به سوالات جواب بده."

تملین جا خورد و هم زمان چنگال هاش بیرون پریدند و صورتشو زخم کردند، اما زخم ها به همان سرعتی که باز شدند، بسته شدند، و فقط لکه ای از خون روی پوست طلایی رنگش جاری شد، که با پشت آستینش آن را پاک کرد:

"تو رفتی که سوریلو بگیری."

درستش کردم:

"گرفتمش."

"و اون، چیزیه که میخواستی بهت گفت؟"

مطمئن نبودم که او نفس میکشد یا نه؟

"قبل اینکه فرصت بشه چیز با ارزشی بهم بگه، ناگاہا به ما حمله کردن و همه چی نصفه موند."

دهانش را محکم بسته بود:

"میخواستم شروع کنم به داد و فریاد کردن ولی امروز به اندازه کافی تنبیه شدی."

سرش را تکان داد:

"تو واقعا سوریلو تو تله انداختی. یه دختر انسان"

برخلاف خودم، برخلاف اون بعد از ظهر، لبام به سمت بالا پیچ خورد:

"این قرار بود کار سختی باشه؟"

با دهان بسته خندید، و بعد چیزی را از جیبش بیرون کشید:

"خب اگه من خوش شانس باشم نباید سوریلو به دام بندازم که درباره این چیزا ازش یاد بگیرم."

و بعد لیست کلمات مچاله شده ام را بالا گرفت.

قلبم افتاد تو شکمم:

"این..."

نمیتونستم به یه دروغ مناسب فک کنم، هرچی میگفتم مزخرف و مهمل بود.

لیست را خواند.

"غیر معمول؟ صف؟ کشتن؟ آتش سوزی؟"



میخواستم از خجالت بمیرم. کلمه هایی که از رو اون کتابا نوشته بودم و نتونسته بودم تشخیصشون بدم، کلمه هایی که الان وقتی اون داشت با صدای بلند میگفتشون، به شکل مضحکی ساده به نظر میومدن.

"این یه شعره درباره کشتن من و بعد سوزوندن بدنم؟؟!!!"

گلووم خشک شد، و من مجبور بودم دست هامو مشت کنم تا جلوی خودم را بگیرم و صورتم را پشت آن ها پنهان نکنم.

گفتم:

"شب بخیر"

که به سختی بیشتر از یک زمزمه میشد. و روی پاهای لرزانم ایستادم.

وقتی دوباره حرف زد، نزدیک در بودم:

"تو خیلی دوششون داری مگه نه؟"

نصفه سمتش برگشتم. از جاش بلند شد و به سمت من اومد و چشمای سبزرنگش تو چشمام قفل شد. در یک فاصله مناسبی از من ایستاد.

همچنان آن لیست کلمات نافرم را محکم در دست گرفته بود، و زیر لب گفت:

"دارم فک میکنم که چی میشه اگه خونوات اینو بفهمن، که تو همه کارایی که تا حالا براشون انجام دادی بخاطر قولت به مامانت یا بخاطر خودت نبوده بلکه بخاطر اونا بوده"

من هیچی نگفتم، چون به صدام/اعتماد نداشتم که شرمندگیمو لو نده.

"و منم اینو میدونم، میدونم وقتی قبلا اونو بهت گفتم، خیلی خوب پیش  
نرفت، ولی میتونم کمکت کنم بنویسی..."

گفتم:

"دست از سرم بردار."

تقریبا از در رد شده بودم که تقریبا به کسی برخورد کردم، به او. یک قدم به  
عقب سکندری خوردم. فراموش کرده بودم که او چقدر سریع بود.

صدای آهسته اش همه چیز را بدتر کرد:

"من در حال توهین کردن بهت نیستم."

"من به کمکت نیاز ندارم."

با لبخندی نصفه نیمه گفت:

"واضحه نداری."

ولی لبخندش محو شد:

"یه انسان که میتونه یه پریو که تو شکل گرگیشه زمین بزنه، کسی که سوریلو  
به دام انداخت و دو تا ناگا رو خودش کشت..."

زد زیر خنده و سرش را تکان داد. نور آتش در امتداد ماسکش به رقص درآمده  
بود.

"اونا احمقن. احمقن بخاطر ندیدن این."

چهره اش را در هم کشید اما در چشمانش اثری از شرارت و توطئه نبود:



"بیا"

و لیست کاغذ را به سمتم گرفت.

آن را داخل جیبم چپاندم. چرخیدم ولی او به آرامی بازویم را گرفت.

"تو خیلی براشون فداکاری کردی."

دست دیگشو هم بالا آورد انگار که میخواست گونمو لمس کنه. خودمو واسه اون لمس آماده کرده بودم ولی قبل از اینکه تماسی ایجاد بشه دستشو پایین برد.

"تو اصن میدونی چطوری بخندی؟"

خودمو تکون دادم تا از شر دستش خلاص شم، و نمیتونستم اون کلمه های خشن و از سر عصبانیتو نگم. گور بابای لرد اعظم:

"من ترحم تو رو نمیخوام."

چشم های یشمی اش به حدی درخشان بودند که نمی توانستم نگاهم را بگیرم:

"دوست چی؟"

"پریا میتونن با فانیا دوست باشن؟"

پونصد سال پیش، به اندازه کافی بودن پریایی که با فانی دوست بودن طوری که به نفع اونا بجنگن."

قبلا هرگز همچین چیزی نشنیده بودم:

"چی؟"

و روی دیوارنگاره ای که داخل اتاق مطالعه م بود هم چیزی نبود.

"پس فک میکنی چطوری ارتش انسانا تونستن طی جنگن زنده بمونن و حتی باعث آسیب و خسارت هم بشن طوری که گونه من راضی بشه پیمان نامه رو قبول کنه؟ فقط با تیرای تیس؟ پریایی بودن که بخاطر آزادی انسانا جنگیدن و تو همین راهم مردن، و کی افسوس میخورد وقتی تنها راه حل اینکار جدایی مردممون بود."

"توأم یکی از اونا بودی؟"

"اون موقع من بچه بودم، و کوچیکتر از اونی بودم که بفهمم چه اتفاقی داره میفته، یا حتی گفته شده."

یه بچه. که به معنی اینه که اونا مجبور بوده بی خیال این قضیه باشه...

"ولی اگه من به اندازه کافی بزرگ بودم، حتما اینکارو میکردم. مقابل برده داری، مقابل ظلم و ستم وایمیسادم و با میل خودم تا پای مرگ میرفتم، و برامم مهم نبود که دارم از آزادی کی دفاع میکنم."

مطمئن نبودم که اگه منم بودم همچین کاری میکردم یا نه. اولویت من حمایت از خونوادم بود، و من اونا سمتی رو انتخاب میکردم که میتونست امنیتشونو تضمین کنه. و تا امروز هم به عنوان یه نقطع ضعف بهش فکر نکرده بودم.

"و برا اینکه اینم بدونی باید بگم.."



تملین گفت.

"که خونوات میدونن تو جات امنه. اونا هیچ خاطره ای از هیولایی که به کلبه شون حمله کرد ندارن، و فک میکنن عمه ثروتمندت که خیلی وقته ازش بی خبر بودی و الان تو بستر مرگه ازت خواسته بری پیشش تا کمک حالش باشی. اونا میدونن تو زنده ای، خوب غذا میخوری، و ازت بخوبی مراقبت میشه. ولی اینم میدونن که یه سری شایعه وجود داره از اینکه یه تهدیدی توی پریتیان وجود داره، و آماده ن که هروقت نشونه هایی از متزلزل شدن دیوار ببینن فرار کنن."

یک قدم به عقب برداشتم:

"تو... تو خاطراتشونو دستکاری کردی؟"

تکبر و خودسری پریا، چنین تکبری که بهشون اجازه میدن ذهنای مارو دستکاری کنن، و فکرای رو توش قرار بدن، انگار نه انگار این یه تجاوز و شکستن حریم شخصیه.

"خاطراتشونو طلسم کردم، مث این میمونه که یه حجابی روش کشیده باشم، میترسیدم که پدرت ممکنه دنبالت بیاد، یا بعضی از روستایا رو راضی کنه که از دیوار بگذرن و پیشروی کنن و اینجوری پیمان نامه رو نقض کنن."

و اونجوری اونا همشون به هر حال میمردن، وقتی که با چیزایی مث پوکا، باگ یا ناگا روبرو شن. سکوتی ذهنمو پوشوند، تا وقتی که اونهمه خسته بودم به سختی میتونستم فکر کنم، و نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم از گفتن:

"تو نمی شناسیش. بابام به خودش زحمت انجام همچین کاریو نمیده."

تملین مدت طولانی به من خیره شد:

"چرا، اینکارو میکرد."

ولی نمیکرد، نه با اون زانوی پیچ خوردش. نه وقتی همچین بهونه ای رو داشت. و من اینو اون لحظه ای که توهم پوکا از بین رفت فهمیدم.

تغذیه، راحتی و امنیت، آنها حتی درباره بیماری نیز بهشان هشدار داده شده بود، چه باور کرده بودند چه نه. در چشم هایش صداقت و صراحت دیده میشد.

اون از اون حدی که من اصن تصور میکردم که بخام برای برطرف کردن نگرانیام و راحت کردن خیالم انجام بدمم فراتر رفته بود.

"تو واقعا بهشون درباره... اون تهدید احتمالی هشدار دادی؟"

با جدیت و وقار سر تکان داد:

"نه یه هشدار واضح... ولی یه جورایی لابه لای اون طلسمی که رو خاطراتشونه گذاشتمش، در کنار دستور فرار برای هر زمانی که نشونه هایی غلطی از چیزی دیدن."

تکبر پریا، ولی... ولی اون کاری بیشتر از توان من انجام داده بود. خانواده من ممکنه بود ناممو به کل ندید بگیرن. اگه میدونستم اون همچین تواناییایی داره، ممکن بود حتی ازش بخوام که روی خاطراتشون طلسم بذاره اگه این کارو نکرده بود.



حقیقتا چیزی وجود نداشت که بخوام بخاطرش شاکی باشم به جز این حقیقت که اونا احتمالا زودتر از اون که انتظار داشتن فراموشم میکنند. من نمیتونستم اونا رو کاملا مقصر بدونم. به قولم تمام و کمال عمل کرده بودم، وظیفم انجام شده بود، و چی برامن مونده بود؟

رقص نورآتش بر روی ماسکش باعث گرم شدن طلا و درخشش زمردهای روی ماسک میشد. چنین رنگ و تنوع رنگهایی که من حتی اسمشان را نمیدانستم، رنگهایی بودند که میخواستم اسمشان را لیست و با هم مخلوطشان کنم. رنگهایی که حالا دلیلی نداشتم که نتوانم درباره شان تحقیق کنم.

گفتم:

"رنگ."

گفتنش از نفس کشیدن برایم سخت تر بود. سرش را کج کرد و من آب دهانم را قورت دادم، و شانه هایم را عقب دادم:

"اگه.. اگه این خواسته زیادی نیس، من یه مقدار رنگ و قلمو میخوام."

تملین پلک زد:

"تو از هنر خوشت میاد؟ دوس داری نقاشی بکشی؟"

تیقی هاش از رو بدجنسی نبودن، و همین برام کافی بود که بگم:

"درسته، من تو اینکار خوب نیستم، ولی اگه خیلی مشکلی نیست، میتونم بیرون نقاشی بکشم، واسه همین خرابکاری نمیکنم، ولی..."

گفت:

"بیرون، داخل، رو سقف، هر جا دوس داری میتونی نقاشی بکشی. من اهمیت نمیدم. ولی اگه به رنگ و قلمو نیاز داری، پس کاغذ و پارچه مخصوص نقاشیم میخوای."

"من میتونم کار کنم، تو کارای آشپزخونه و باغ کمک کنم که اینجوری هزینشو جبران کنم."

"اینجوری بیشتر مانعشون میشی. ممکنه چن روز طول بکشه پیداشون کنی ولی رنگا، قلموها، پارچه نقاشی و مکانش همش واسه خودته. هر جا دوس داری کار تو انجام بدی. به هر حال این خونه زیادی تمیزه."

"ممنونم. منظورم اینه که واقعا واقعا ممنون."

چرخیدم که برم که دوباره حرف زد:

"البته تو، گالری رو دیدی؟"

کلمات از دهانم بیرون پرید:

"یه گالری تو این خونس؟"

او نیشخند زد، واقعا نیشخند زد، لرد اعظم کورت بهار!

"وقتی اینجا بمن ارث رسید، بستمش."

وقتی یک لقب را به ارث برد به نظر میرسید از داشتنش اندکی لذت میبرد.



"بنظر میومد وقت تلف کرده که بخوام واسه تمیز کردن اونجا خدمتکار بذارم."

معلومه که بود، اونم واسه یه جنگجوی کارکشته.

ادامه داد:

"فردا کار دارم، و گالری باید تمیز بشه، واسه همین...روز بعدش، بذار روز بعدش بهت نشونش بدم."

دستی به گردنش کشید، رنگ ضعیفی درون گونه هایش خزید، زنده تر و گرم تر از هر وقتی که دیده بودمش.

"لطفا، این باعث افتخار خواهد بود."

و من باور داشتم که اینطور بود.

بدون هیچ حرفی سر تکان دادم. وقتی اون نقاشیای توی راهرو ها شاهکار و نفیس بودن، پس اونایی که برای گالری انتخاب شده بودن، باید ورای تصورات انسانی من بودن.

"من خیلی زیاد دوس دارم که اینکارو کنم."

همچنان لبخند وسیعی روی لبش بود، بدون هیچ تردید و احتیاطی. آیزاک هیچوقت اونطوری به من لبخند نزده بود. آیزاک هیچ وقت باعث نشده بود که نفسم از حالت نرمال خارج بشه، حتی یه ذره.

این احساسات به قدری وحشت آور و شگفت انگیز بودن که شروع به راه رفتن کردم و کاغذ مچاله شده رو تو جیبم طوری فشار میدادم انگار که اینجوری

میتونستم یه جورایی با لبخندی که میخواست روی لبام در جواب لبخندش  
شکل بگیره مبارزه کنم.



